

دفتر زندگی

مجموعه اشعار دوران انقلاب 1357 خورشیدی

اثری از

سپهرداد گرگین

پیش گفتار

این کتاب میبایست در خلال محدوده ی دو دهه ی قبل به چاپ میرسید . اما چرا چنین نشد یا بهتر است بگویم چرا چنین نکردم ! یکی از دلایل ام (و شاید عمده ترین) برای عدم چنین کاری این بود که میخواستم بدانم که تا چه حد اعتقاد به یک ایدئولوژی خاص روی این اشعار تاثیر گذار بوده ! برای همین منظور دست به مطالعات زیاد و وسیعی بر روی ایسم های بزرگ تاریخی زدم و حتی فراتر از آن به صورت وسیعی به مطالعه در مورد تاریخ تمدن و همچنین تطور فلسفه چه در غرب و چه در شرق پرداختم . در این مرحله حتی تا آنجا پیش رفتم که مدتها در کلاسها و جلسات عرفانی - اخلاقی نظیر مهاراشی ، ذن و ... شرکت جستم .

حاصل کار آن بود که دانستم در زندگی آن چیزی که رو و سمت به جلو و پیشرفت دارد همانا پیروی کردن از علم پیشروی زمانه و تئوری های علمی است . بنا بر این منطق ، صحیح دانستم که حاصل یک برهه از تاریخ زندگیم را که در این اشعار تلخیص شده ، بدون دستکاری و جرح و تعدیلی خدمت جامعه تقدیم کنم تا سالهای بسیار زیادی بعد از من و شما ، دیگران بتوانند قضاوت صحیح تری از حالات و رفتار ها ، هنجار ها و ناهنجار های فردی و اجتماعی بدست بیاورند . این اشعار میتوانند مورد یا موارد بسیار خوبی برای روان شناسی و روان شناختی نه تنها من که شاعر و خلق کننده ی این کلمات بودم ، بلکه جامعه ای که در آن رشد و زندگی کردم نیز باشند .

تنها چیزی که خط مشخصه و برجسته ی این اشعار میباشد که بطور ممتد و مستمر مطرح کرده ام ، همانا نظر داشتن به انسان و انسانیت و رساندن و نشان دادن این بشر امروزی به آن مقام و جایگاه عظیم است .

یعنی اینکه چرا در انقلاب فعالانه شرکت کردم و چه چیزی باعث این حرکت میشد ، همانا تشخیص این موضوع بود که بطور غریزی فهمیده بودم که ما زندگی ، به مفهوم مطلق کلمه ، نمی کردیم (که هنوز هم نمی کنیم) و نیاز به برداشتن آن موانعی که ما را از رسیدن به مقام انسانی مان بازداشته بود (و داشته است) آن چیزی بود که شخصیت روانی مرا بوجود آورده بود و همین اشعار آنها را به درستی نمایان میسازند .

شاید در وحله ی اول ، خواننده از یک سطر و یا یک متن و جمله ای از این اشعار چیزی نفهمد یا کج فهمی کند . اما برای اهل فن ، از آنجا که با هزار دقت و وسواس و مطالعه این کلمات را در پی هم قرار داده ام ، آن برداشت لازم را که مقصد من بوده درک خواهد کرد .

بعنوان مثال یک خواننده ی زیرک باید از خود سؤال کند چرا اکثر این قطعات به فرد یا افرادی تقدیم شده است ! علت و ماهیت در چه میتوانست بوده باشد ! تاثیرات روانکاوانه در چه مرحله ای قرار داشته و...!

یکی دیگر از دلایلم برای عدم چاپ این کتاب این بود که این اشعار را چنانکه در بین شاعران و نویسندگان معروف است ، بعنوان " سیاه مشق " های خود قلمداد میکردم (گرچه سیاه مشق ها و کار های اولیه ی خود را در ایران جا نهاده بودم) در عرض این دو دهه بسیاری از این اشعار را که در محافل و مجامع هنری مطرح میکردم ، این برداشت به من دست نمیداد که مخاطبینم آنها را بی ارزش و یا سیاه مشق تلقی میکردند .

در هر صورت بر آن شدم که آنها را به همان صورت در اختیار مردمم قرار دهم تا اگر ارزشی در آنها دیدند ، آنها " خود گواهی عادل باشند " . هدفم در زندگی نه معروف شدن و مشهور گشتن بوده که از این راه به آلف علوفی برسیم و نه ادعای بزرگی و بی نقص بودن . تنها هدفم این بوده که آنچه را که از زندگی فهمیده ام در خدمت دیگران قرار بدهم تا شاید به کمک هم بتوانیم این مشکل بیگانگی از انسانیت و انسان گونه زیستن را حل کرده و اختیار را به انسانها باز گردانیم .

با مهر و محبت و عشق

سپهرداد گرگین
اکویل ، کانادا

مقدمه

من از دست اندرکاران و بازماندگان قیام 22 بهمن 1357 میباشم . یکی از بیشمارانی که برای بهتر زندگی کردن و انسان گونه زیستن ، نوجوانی و جوانیم را در راه انقلاب به شکست کشیده ی مردم ایران مصرف ساختم . این دفتر حاصل آن دوره است . حاصل مبارزات ، به زندان افتادن ها ، شکنجه های جسمی و روحی و عاقبت فرار و تبعید و مهاجرت . رک گویی و ساده گویی ، استفاده از استعارات و غیر مستقیم و گاهن در لفافه سخن گفتن ، مرا که محصول آن دوره بودم اینگونه ساخته بود . این اشعار بر آمده از آن دوران است . آزادی و برابری ، خوشبختی و شادکامی ، باز گرداندن اختیاریه آدمیان و اراده ی انسان گونه زیستن آن خط ممتدی است که در سرتا سر این اشعار به چشم میخورد و این خط منفصل نشده تا به امروز در تمام آثارم ادامه یافته است و خواننده به راحتی میتواند آنرا دنبال کند . اینکه یا همه ی " ما " آنها را باید بدست آوریم و تعمیق کنیم و یا در این منجلاب خود ساخته غرق شویم . راه دیگری نیست .

از سطر سطر و جملات این اشعار به سادگی نگذرید . در هر واژه و کلمه ی این اشعار ساعت ها فکر و تعمق مستتر است . گاهن تلاش کرده ام یک مفهوم وسیع فلسفی ، واقعه ای تاریخی و یا برداشتهایی از مشاهداتم را در یک واژه و یا جمله تلخیص کنم . همچنان تلاش کرده ام درد ها و رنجهای حس کرده را ، شادی ها و خوشی های دیده را ، آرامش و پرخاش درون و بیرون را در قالب های شعری در آورم و برای شما نسلهای آینده و تویی که در خلوت خویش به این کلمات خیره شده ای خاطر نشان سازم که ما به جستجوی همان خوشبختی ای بوده ایم که تو میپایی ! ما از گذشته میاییم و به شما و آیندگان پیوسته ایم . ما را از معادلات خویش حذف نسازید آنگونه که امروز اکثر روشنفکران چپ ما خود را پایان تاریخ میدانند و بر داده های علمی خویش چنان مغروراند که نقش گذشتگان را نمی بینند و شروع تاریخ با تولد مارکس نزد آنان آغاز شده است . بیاد داشته باشید که خواندن و فهمیدن شعر لازمه اش داشتن سواد شعری است ! اسکلت ، جمله بندی های شعر امروزی و علامات ادبیات خصوصن شعر را باید دانست تا از کج فهمی ها در امان ماند .

به هر حال ، این دفتر تقدیم به همه ی شهدای انقلاب به شکست کشیده ی 57 است . عزیزانی که تاریخ نباید آنها را فراموش کند .

و شما آیندگان باید بدانید که ما چگونه زیستیم ، چگونه مبارزه کردیم و چگونه
برخاک افتادیم .
ما حلقه های اتصال دیروزها به فرداها ایم . بباد داشته باشید که مشعل آرمان های
انسانی را چگونه حمل کرده ایم تا این پیام به شما برسد .

این دفتر حال و هوای آن دوران است . بر من خرده مگیرید . به پیامهای انسانیم
گوش فرا دهید .

و در پایان ، این کتاب را تقدیم به فرزند ارشدم ، روزبه ، که یادگار آن دوران است
و همچنین فرزندان دیگرم میلاد و سروین میکنم .

پرستش نور

بر روی شانه ام
 امواج ذره های طلائی
 می آورند
 پیغام زندگی.
 بر پشت پلک دو چشمان بسته ام
 احساس راحتی است
 وقتی که نور
 از حجم آتشین
 تابیده میشود.
 احساس عشق عجیبی درون من
 بالنده میشود
 هنگام لمس تنم با هجوم نور.
 وقتی که دست نوازش
 از قلب آفتاب
 میخواندم به خویش
 من در فضای عشق
 پرواز میکنم
 تا اوج آسمان
 احساس میکنم
 عاشق ترین
 منم.
 لبریز میشوم
 وقتی که ابر
 میخواندم به جدائی میانمان
 دلگیر میشوم
 از روز انتظار.
 باید میان ما
 یک نقب خاطره
 تا ابتدای وصل
 حادث شود.
 من زنده ام به نور
 این نور آفتاب .

فریاد عاشقان

تقدیم به شاعر مردمی ، زنده یاد سعید سلطان پور که در شب عروسیش به توسط عناصر ارتجاعی خمینی دستگیر میگردد و چند ماه بعد او را همراه با انقلابیون دیگر اعدام میکنند

از قلب پرطپش داغ آفتاب
 یک خوشه نور را
 بیهوده
 ارتجاع
 هنگام فصل تلافی
 از ریشه های سترگش جدا نمود
 هر چند داشت حکایت هنوز
 از شام دیگری.
 با هر شکوفه ی سرخ غزل نشاند
 این تخم آفتاب
 پیغام زندگی
 بر پهن گستر لبها و سینه ها.
 هر لحظه مینهاد
 بر قلب شاه دروغین
 پیکان خشم سرایش.
 این فاتحان سبز جسارت
 در جنگلی به وسعت آمار قلبها
 آزاد میکنند
 جادوی مات و هراسان دیده ها.
 از عشق و عاطفه
 لبریز میکنند
 فریاد و اعتراض
 در جام بیصدائی شبهای یخزده.
 انگار این ارتجاع مضاعف
 باید نشان دهد
 میراث خواری اسلاف خویش را
 پرمیکند هر آنچه بجا مانده از ستم
 از خون خوشه ها
 فریاد میکشم
 : اینک که شاخه گلی کنده شد ز خلق

تقدیم خلق باد
این دره ی عمیق که حائل میان ماست
باشد که پر کند
از خون عاشقان.
اکنون
سلاح شعر مسلح زخشم خلق
فواره وار
بر میجهد زدهانهای بیشمار:
پوینده راه تو
پاینده انقلاب.

زنجیریان

تقدیم به زنده یاد پدرم که مرا با کتاب آشنا ساخت

من از زنجیریان روی این خاکم
 من از بهتان مشتی مست لبریزم
 من از فولاد و آهن
 بس حکایت ها
 به دل دارم
 من از جنس شقایق ها و
 لادن های این خاکم
 که طوفانم
 که بارانم
 که دریائی بی آرامم
 و موجی خون فشان در دل
 که انسانم
 که من از جنس رستاخیز خونینم .
 فرود آرید این مشتی که در بالای سر دارید
 نمی گویند دردی را
 که درمانش
 تهاجم ها ست
 نمی خوانند نامی را
 که مفهومیت دنیاست
 من از زنجیریان روی این خاکم .
 مرا دردی است
 نامش عشق
 اگر فریاد ها دارم
 که فرهادم
 اگر شمشیر ها
 بر دل فرو دارم
 همان سنباد مقتولم
 وگر
 سر آسمان سائید
 منصورم
 که بر دارم
 هلا:

زنجیریان

باهم

فرود آرید این مшти که در بالای سر دارید

ستیغ قله های خشم و نفرت

با منش رازی است

رو در رو

شهاب تیز پرواز عدالت

با منش حرفی است

پی در پی

ترنم های چشمان کبود خاکیان در شب

مرا دینی است

بر گردن

که بر بندم

فرو کوبم

بهم پیچم

تقاص درد ها

آلام ها را

از خدایانی چنین منفور

بر گیرم

من این زنجیر را

در بند خود سازم

من از زنجیریان روی این خاکم

کنون

راهی است

بس دشوار

باید رفت

جدالی سخت در پیش است

شب از وحشت بخود لرزید

این محراب خون !

: زنجیریان نزدیک تر آید

- و ما دیدیم چشم آبی فردا

بخود گفتند

این رویاست

یا لوحی

منقش مانده بر دیوار!

صدائی جز سکوت مرگ میآید!
 سرا پا گوش باید بود
 ولی زنجیریان
 تابوت باور های پیشین را
 به روی شانه های خویش می آرند
 : جدالی سخت تر در پیش
 : جدالی "خوشتن"
 با "خویش" !
 من از زنجیریان روی این خاکم
 که طوفان در سخن دارم
 که سر بر آستین ها را
 به رزمی نو
 فرا خوانم
 من از الیافهای نور
 در ظلمت
 چنین خواندم
 : که ای زنجیریان
 شب را به زیر آرید
 این میراث تاریخ است
 اگر
 با هم
 بیامیزید و
 پی در پی
 فرود آرید این مستی که در بالای سر دارید
 - سپیدی را کجا دیدی ؟
 - تو از ظلمت نمیترسی
 که صد ها آستین دارد
 و صد خنجر که پنهان است ؟
 : ولی زنجیریان
 "ما"
 بشمارانیم
 یکی از دور میگوید
 : الا زنجیریان بر گرد من آید
 راهی تازه میدانم !
 یکی فریاد میدارد

: که این تقدیر دنیا هست
 خوبی با بدی باشد
 که "شب" با "روز"
 و "او" با "ما" !
 : ولی...
 : اما...
 نشاید صحبتی با کس
 صدا
 کس را نمی یابد
 یکی دیگر همی گوید
 : که ره اینست
 با ما بایدت بودن
 نجاتی را که میخواهید و میجوئید .
 و من
 سر در گریبان برده ام
 دیری است
 در فکرم
 و میخندم
 و گاهی
 سخت می گریم
 و در فکرم... !
 صدا کس را نمی یابد
 و یا گوشی دگر باید
 و یا شعری
 چنان لبریز از پاکی
 چنان عریان
 و موضوعی
 حماسی گونه ای
 شخصی
 جدالی سخت در پیش است
 جدالی "خویشتن" با "خویش"
 - بر خیزیم
 که می بینم
 فراز مشتها
 خورشید فردا را .

... به فرزندم

برای پسرم روزبه

روزگاری تلخ
 قلبی ملتهب
 در سرزمینی دور
 آنک ،
 در فکر توام ، فرزند
 هزاران کودک دربند
 هزاران غنچه
 همچون تو
 که دوران صباوت را
 به زیر چنگ خونخوران
 به دست ناکسان
 نامردمان
 نا اهل
 و موهماتشان
 طی میکنید اکنون .
 الا ، ای کودکم
 فرزند شیرینم
 هزاران غنچه ی نشکفته
 از باد خزان
 مانید دور اینک
 که فردا
 سخت شیرین است
 کاندم
 کارگر
 با پتک خویش از "خود" برون آید
 و فریاد
 " اناالحق " را
 که در سرتاسر تاریخ

پیچیده است
مکرر
بر زبان آرد
که آندم
سخت شیرین است و
تو
دیگر
چو من هرگز
جدا
از کودکت باشی .

سرود برگها

آرام و پر ترنم و مبهوت و زرد رنگ
 پیچنده ، نرم و سبکبال و مضطرب
 در رقص باد ها
 در موج درد ها
 گاهی به پشت و گهی رو بسوی خاک
 میخواندش به خویش
 می آردش به پیش
 در انحنای دائم این استحالها
 در مرز جوشش این بیکرانه شمارش
 - پدیده ها-
 انگاره های ذهن خموشش
 میآردش به یاد
 با هر نسیم صبح
 موزون و دل نواز
 با هر صدای چه چه مرغان اشتیاق
 هنگام ظهر که بوده است سایه بان
 بر روی عابراین.
 میخواندش به خویش
 این کهنه خاطرات
 میآردش به پیش
 دنیای زخم و شهادت
 انبوه زجر و قساوت
 دنیای پر فراز
 دنیای پر نشیب
 باران تند بهاری
 در نیمه های شب
 سو سوی چشم رمیده به هر طرف
 در جستجوی مامن امنی
 پناه خویش
 جرمش ،

پر کردن شکم
 از جیب دیگری!
 آن میگسار مست
 آواز دشتی خود را
 برای دوست
 سر میدهد
 بلند و رسا
 گر چه خنجرش
 بر پشت او
 زخمی عمیق نهاده است.
 اکنون به انتهای راه رسیده است
 - سر نوشت -
 در زیر پای کدامین و یا چه کس
 له میشود
 اندام خشک و زرد و تکیده؟!
 اما چه باک
 بسوزند
 له کنند
 یا در کنار نهالی
 بخاکش
 مدفون کنند.
 دیگر که خاطرات
 اصلن که اتفاق نیفتاده
 انگار او
 که نبوده است
 در فصل کودکی
 هنگام آرزو
 در خواب و در خیال.
 اینک ،
 فرقی چنان نداشت
 ساعات و لحظه ها
 انبوه خاطرات
 در پشت لحظه هاست
 در پشت روز ها
 در پشت سالها

این خط فاصله
پیوند لحظه هاست
دنیا پر است
از خط فاصلات
آغاز زندگی است
آن لحظه ی عزیز
که پایان زندگی است
اما برای دو موجود
اما برای دو همزاد
اما برای دو همراه.
میخواندش به خویش
نیروی پر کشش جاودانگی!
اکنون
در مغز او
جز انعکاس نیستی
جز یک سکوت
چیزی دگر نبود
انگار میدهد
یک نغمه
یک سرود
به موجود دیگری !!

تصویر بیدادگاه

تقدیم به پیشگاه مبارزین شهید 30 خرداد سال 60 به بعد و برای مبارزی که در زندان چند لحظه بیشتر او را ندیدم ... و او که چون سایه رفت.

بگو که توبه میکنم از آرمان خود
- جلاد-

بگو
که جرم تو فلفل ، نمک ، تراکت و سلاح
بگو

که جرم تو طغیان علیه نظام
- نامت چیست ؟

نشسته بود به روی زمین و میگفت او
که نام مرا خصم و خلق میدانند
" که خلق

مرا
مبارز و فرزند خویش میخواند "

سپیده دمان وقت رفتن از پیشم
حکایت تن رنجور بود و امید
حکایت داغ شکنجه بر تن داشت
حکایت چشمان بسته ی یک تن
حکایت چشمان باز هزار
سرود سرخ رهایی به دل
به لب فریاد

کنون که " زنده و جاوید ماند خلق "
صدای سفیر گلوله و دژخیم
سکوت قلبی و

اندوه و اشک در چشمی
بیاد زمانی که با سلاح تراکت
به جنگ شب و ارتجاع
میرفت او

همیشه خنده به لب داشت در برابر خلق
همیشه خاضع و خاشع
همیشه موج خروشنده بود
در برابر خصم
کنون نگاه خسته ی من مانده ،
اشک و حسرت و خون
به دل ،
امید رسیدن
به مقصدی
معلوم .

آن بانگ اتحاد

برای شعار سترگ "کارگران و زحمتکشان سراسر جهان متحد شوید"
و اینکه به اعتقاد من این شعار در امروز روز باید بصورت "استثمار شدگان سراسر جهان متحد شوید" در بیاید

دستان کوچک من
داد میزنند
پاهای خسته ی زخمی
فریاد میکشند
"باید کاری کرد"
در شهر کسالت!
در شهر تماشا!
خمیازه ها!
باید درون صحنه ی غمها و درد ها
پیکار خون و شکنجه
باید که خلق را
بدرستی
دادش نشان
راه و چاره را
: در یک تکان تست
در یک خروش واحد و زنجیر متصل
: در صحنه حاضرید؟
باید
این باور حقیقی اندوه زای را
تا آن زمان
به تماشا نشستہ ای
تا دستی از دعا
یا آسمان غیب
یا یک گروه چند
پیروزی آورد
از خود بدر کنید .
اما
کوبیدن است
این ،

آب را
 در هاون بزرگ حقیقت .
 این توده های خشم مسلح
 این انفجار پیایی
 تا آن زمان که تو در صحنه نیستی
 راهی به آن بهشت ندارد
 : فردا از آن تست
 چندین و چند گام فراتر
 از این محل که نشستی
 خوشبختی شماست .
 : باید که یک تکان
 با دست پر توان
 این چرخ کهنه را
 پیچید و له نمود
 این انتخاب تست .
 دستان کوچک من
 داد میزنند
 این خلق ملتهب
 میخواهدش چنین
 اما
 کدام راه؟
 پاهای خسته ی زخمی
 فریاد میکشند
 : در ارتباط تو با توده های خلق
 : در انسجام تو با بینشی نوین
 ای جویهای جاری و معصوم و پرغرور
 باید به توده گفت
 در مقطع زمان
 : کی ، یار و یاور است
 : کی ، پیمان شکن
 دشمن کدام و کدامین
 انبوه دوست را
 باید به خلق
 دادش نشان
 در ارض پرفراز

در عرض و طول راه
 سر پیچ تند حوادث
 خود بهترین گواه
 در نقطه ضعف هاست
 باید به خلق نشان داد
 این راز بسته را
 در پشت هر کلام
 مقصود ها کجاست
 این حس تازه را
 تا آن زمان که خلق نداند
 همواره ممکنست
 مجذوب دلربائی این دلچکان شود
 این راستهای زرد.
 دستان کوچک من
 یاد میدهند
 حلقوم خشک مرا هر چه پر رسا
 همواره این صلا
 آن بانگ اتحاد
 آن بانگ اتحاد
 کی خستگان کار
 کی ناجیان خلق
 کی رهبران خردمند سایرین
 پیروزی از شماست
 دستان کوچک و پر حجم پیشرو
 گل داد و غنچه کرد
 وقتی که زد گره
 با دست پر توان شما
 در لحظه ، لحظه های شتابان روزگار
 اینک
 من ذره های وجودم
 فریاد میزنند
 آن بانگ اتحاد
 طوفان متحد.

ترانه های ناسروده

تقدیم به همه ی مبارزین انترناسیونالیست و خلق ایرلند در این روز های دشوارشان !

ستارگاہ آسمان کدامین غربت
و تک شاخه های کدامین درخت را
اینگونه بر زمین میریزید
که از هر ستاره
هزاران خورشید بر میخیزد
و از هر شاخه
هزاران ریشه
در انتظار درخت شدن
و به گل نشستن
روزها را
با هیجان انفجار
و شبها را
با تب مسلسل و شبنامه
بر این منحوسان پیر
تباه میسازند .
فرزندان کدامین دیار
و عاشقان کدامین سیاره را
اینگونه
بخون میکشید
که از هر قطره ی خونشان
آواز های عشق و ایمان شنیده میشود
و از حلقوم خشکشان
فریاد " زنده باد خلق "
گوشهای سنگین این شکنجه گران غاصب را
پر میسازد .
های
گولان مرتجع
بخون کشید ،
شکنجه کنید ،
جسم مان را تکه تکه کنید
و آواز هایمان را

در گلو خفه سازید !

اما

بدانید که روزی عشق را

در میان خود تقسیم میکنیم

و گلهای خشم و نفرت را

بر مزارتان

به هدیه میآوریم .

با یاد او

تقدیم به پدر بزرگوارم ، به او که دیگر در کنارم نیست ، به او که مرا با خوبیها ، انسانیت و کتاب آشنا نمود .
این شعر را در غربت و هنگامیکه شنیدم او به ابدیت پیوسته است در حال گریستن سرودم. یادش جاودان باد.

نشسته کشتی افکار
روی شط حیات
دو چشم خیره ی صامت
سکوت بود و سکوت
نگاه ملتهب لحظه در گذرگاه است
و دست خسته ی بودن
که دائماً میخواست
سرود سرخ شدن
در کشاکشی پردرد
چه ساده و مغموم قلبی از حرکت
برای ابد
ایستاد و دیگر باز
صدای عشق و محبت
از آن
به گوش ما نرسید
سکوت آبی دریا
نشانه ی مرگ است
بلندی کوهی
که قامت مردی است
و سبزی دشتی
که روح آزادی است
درون اسکلت مردی از محبت و نور.
کنون
صدای طپش های قلبی از دل شب
و موج اشک به دامن و سیل خون در دل
بیاد عزیزی
که پشت تاریخ است
چه زهر خند عجیبی است
رسم چون هلاهل دهر

که تحفه ی مرگ مراد در تابوت
 برای دست عزیزان به هدیه می‌آرد
 مرا ، کدام قصیده
 چه دست مرموزی
 بسوی روزن بی انتهای غمها برد
 و یاد واره ی شادی
 که مستتر مانده است
 درون گنجه ی نمناک خانه ای متروک
 میان برگ برگ کتابی و لابلای حروف
 فروغ چشم من اینک
 ستاره هاستند
 سخن
 همه از رنج و دوری و غربت
 کلام خسته ی هر روز
 درد بی چیز است
 زمانه
 چنین میکشد به تصویرم
 منم میانه ی این کوه آهن و فولاد
 میان هزاران هزار مرده و مسخ .
 فرود نیزه ی خون رنگ این پیامد را
 به موج سرکش دریا چسان توان گفتن؟!
 هجوم جاری اشیاء مثله در چشمم
 مرا
 که دیر زمانی است
 غرقه در خویشم
 به جشن دشت ملون
 بسوی عشق و امید
 به درک دیگر بودن
 چسان توان بردن؟!
 به مهربانی و لبخند و عاطفه ، احسان؟
 غروب تو سیلابه ای ز حسرت و درد
 غروب تو یک بازدید عجیب
 غروب تو
 طلوع جهش های خوبی من بود
 و فکر من اینک

**که زنده ای در من
و روی دیگر هستی نشانده ای من را .**

همیشه محبوب ، همیشه خوب

دستی فشرد سینه ی پر خون قرن را
 اما
 کسی به سلامش ندا نگفت !
 پائی بلند و خسته که پیموده راه را
 با آن هزار خار خلیده به پیکرش
 از ابتدای دور شب
 تا انتها ی دور روز
 در عرصه ی مکان
 چشمان خسته ی انسان کوچکی
 در جستجوی زایش و پیوند
 در فکر رویش هر نونهال پاک
 در فکر یک سفر
 از قعر ظلمت این خاک سرد
 تا بودن و شدن
 تا قله ی عروج
 در عرصه ی زمان
 اینک هزار خنجر یک دست فتنه گر
 زخمی عمیق نهاده است
 بر قلب عابری
 در کوچه ها و خیابان تنگ عمر
 طوفان حرفهای دروغین
 همچون کشیده ای
 بر گوشهای صداقت
 آهنگ درد را
 یکسر نواخت !
 هان ای سراب پیر
 در بعد های دور
 پائی دگر
 دستی دگر مراست .
 پر بار تر
 میآورم سرود سبز
 پر میکنم

همه سرخ و سفید و زرد
 زنبیلهای خالی و پر وصله دارتان
 اندیشه ای شگرف
 با تار های نازک ادراک روز ها
 پیوند یک گل نیلوفر و بهار
 پیوند خاکی یک سفره و ستم
 در چار فصل سال
 پیوند خشمها و غضبها و انفجار
 در بعد هر نفس
 انفا س ، توده ها .
 اندیشه ای عمیق
 میزد گره به چمنهای دشت دور
 آواز های گرم رهائی
 کلام عشق
 از لوله های طپانچه
 تفنگ شعر
 لبهای یخزده تان را تکان نداد ؟
 اینک
 دو راهه و یک انتخاب پیش روست
 چشمان مرغ مهاجر چه بیفروغ
 بیهوده در هوس روز روشن است !
 جایی که عشق به پرواز میکشد
 سودای خام راه رفتن در کوره راه ها
 فصلی گذشت و چنان مانده دستها
 در بیکران آسمان دعا
 راه چاره را
 باید دوباره در این خاک خسته جست
 دستان خالی این عابرین کنون
 یاد آور رسالت فریاد های ماست
 باید که بوسه بر این چهره ها نشاند
 در صحنه های تماشای زندگی
 باید که عشق را به تساوی میانشان
 در قابهای مسین گلولة ها
 در سطر های منقش به هر ستون
 در کوچه ها و خیابان

نهاد و رفت .
اینک ،
دو راهه و یک انتخاب پیش روست .

قلب من

برای " دوورا " زنی ساده ، کارگر ، از اهالی گواتمالا که شرح زندگی و بدبختی
 هایش قلبم را لرزاند و مرا به یاد زنان تحت ستم وطنم ایران انداخت

مانده بر دل سخنی
 در شبی سرد و سیاه
 لبها خاموش.
 قلب من آمده است
 قلب من با غم و اندوه زمان آمده است
 قلب من سنگی بود
 که در اعماق طبیعت جاداشت
 چارسویش گل سوسن روئید
 و صنوبر هم بود
 و سپیدار
 که من
 میدانم .
 قلب من هرطپشش موجی بود
 که به رگهای شب و جغد و افاقی خون داد
 وبه ژرفای حقیقت پیوست
 صبحگاهان هر روز
 قلب من باغچه ای از گل سرخ
 به طبیعت میداد.
 قلب من میداند
 واژه را باید شست
 جمله ها
 صحبت ها
 تا که صیقل یابند.
 قلب من میداند
 جغد حیوان قشنگی است
 که بیهوده ،
 در افکار
 منحوس شده است .
 قلب من در شب تار

مرد مستی را دید
 که زنش را میزد .
 قلب من در سفری دور و دراز
 در شبی پائیزی
 و زمستانی سخت
 بانگ برداشت هلا:
 " شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند " !
 قلب من مردی دید
 که به سندان حقیقت می کوفت
 ماهی کوچک حوضی دیدم
 که به دریا میرفت
 و هزاران کوسه
 یک تنه
 می بلعید .
 قلب من با پر یک پروانه
 و نفسهای مگس می لرزد
 نرم چون ابریشم ، پرتوی روشن ماه
 سخت همچون فولاد ، سنگ خارا ، آهن
 قلب من یک دنیا است
 به تمامیت غمهای جهان .
 در سپیدی هرروز
 قلب من اعدامی است
 و شبانگاهان باز
 خسته از مزرعه پرمیگردد .
 قلب من قلب زنی فاحشه است
 با تمامیت احساساتش
 که بدرد آمده است .
 قلب من با وزش باد به طوفان خندید
 و زنی را دیدم
 قلب من دید کسی از سر شوق
 درب خورشید نکوفت
 دوورا میدانی در جهان جانی هست
 که زمستان گرم است؟
 او نمی داند که

سمفونی یعنی چه
 پدرش با چه کسی جنگیده است
 او فقط میداند
 شوهری داشته است
 و به هنگام طلاق
 طفل خردی در دل.
 قلب من سخت بدرد آمده است
 دوورا میدانی
 کشورت چند دوورا دارد؟
 او فقط می‌گرید!
 قلب من عمق مسائل را دید
 او فقط میداند
 سهمش از زندگی
 اندوه و غم است.
 قلب من در سفرش
 چه سحرها که گریست
 قلب من مفهومی است
 که سحر میبخشد
 در پس آینه‌ها او دیده است
 که چه بسیار وقاحت‌ها بود
 و چه بسیار محبت‌خفته
 او از آن آینه را می‌پایید
 که به مفهوم زمان پی‌ببرد
 و به خورشید از آن مینگریست
 که جهان آرا بود
 همه‌ی هستی بود.
 قلب من چون رویا
 خواب سنگین سکوت را به شب میبخشد
 شب از او وحشت داشت
 قلب من میداند
 پس دیوار چه‌ها میگذرد
 پشت دروازه‌ی این سینه‌ی تنگ
 هوس بوسه‌زدن بر خوبی
 و هر آنچه‌ی که نامش "ما" بود.
 قلب من

شعر زمان
 ساخته بود
 شعری از جنس بلور
 که تمام تن و مفهوم
 در آن عریان بود
 قلب من
 شاعر بود
 موسیقی میدانست
 قلب من کارگری هم میکرد
 و به هنگامه ی کار
 پی تکمیل قوایف میگشت.
 قلب من میداند
 که چرا آینه
 شب بیدار است
 و چرا مردم شهر
 سر پا میخوابند .
 دوورا میدانی زندگی یعنی چه؟
 قلب من وقتی دید
 که چسان اجزائی
 در پی هر کلمه
 بس به عبث
 رشد این جامعه ی مفلس را
 به عقب میراندند
 پشت بر هرچه نکرد
 اینک او مجروح است
 اینک او بستری است
 قلب من میداند
 این خودش قانونی است
 مثل قانون هوا ، مغناطیس
 مثل قانون رسیدن به عروج
 دوورا میدانی مغناطیس یعنی چه ؟
 دوورا میخندد.
 قلب من میداند
 قدر این زندگی یخ زده را
 نفس موهش باد

زایش شب از نور
 طپش قلب گیاه
 و دگر دیسی هستی در خواب
 چرخش یک گل مریم با حرف
 و به امواج پر از وسوسه ها بوسه زدن
 حسرت گرمی آغوش کسی در بستر
 و به دل
 گفتن یک آه بلند
 فکر یک لقمه ی نان در عسرت
 مرگ تدریجی سلول تنم
 عابری مست در اندوه شراب
 چرخش خدعه و نیرنگ به تسبیه بلند
 فکر پرواز نخستین کبوتر از بام
 غارت رویا ها
 قلب من میداند
 قدر هر لحظه ی این زندگی یخ زده را
 قلب من میداند
 که همینها مرگ است
 و همینها جریان
 و بخود میگوید
 زندگی باید کرد.
 قدر هر جرعه ی آب
 در بیابانی داغ
 قدر اکسیژن پاک
 قدر یک شعر قشنگ
 قدر بوسیدن چشمانی مست
 قدر یک لحظه ی صحبت با دوست
 قدر خمیازه ی بعد از یک خواب
 دیدن و خواندن تاریخ زمان
 روی تقویم اطاقی متروک
 قدر بو کردن یک گل در باغ
 قدر نوشیدن یک چایی گرم
 در زمستانی سرد
 قدر هر لحظه که لبخند به لب بنشسته است
 قدر یک شوق پس از یک دیدار

قدر آرامش ذهن
روی پرخاش سخن
و هزاران اینها...
و نگوییم که "من" همه را میدانم
و نبالیم بخود بیمعنی.
قلب من میگوید
زندگی باید کرد
و برایش جنگید
قلب من میگوید
که تو انسان هستی
و تو ارزش داری
بابت ارزش هاست
قلب من میجنگد.

برای تئوری های علمی و جهانشمول

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
" حافظ "

رفیق من از راه آمده است
رفیق من
از عمق پهنه ی تاریخ
رفیق من؟
رفیق همه رنجدیدگان جهان
رفیق کارگران .
رفیق من اینک تبلورش پیداست .
حقیقت این برهه از زمان
دوران
حقیقت این عصر
عصر نجات
حقیقت خون و
گلوله و
گل سرخ
حقیقت عشق و
محبت و
اعدام .
رفیق من از راه آمده است
چه نیک
جه پویا و آرمانش بین
- دو چشم باز و
دل آکنده از محبت دوست
- بدست دیگر
اینک ،
سلاح دانش و ایمان و علم باید بود .

آوای عشق

(این قطعه را تقدیم به آواهای موسیقی متن های اسفندیار منفرد زاده ، خصوصن داش آکل و قیصر اش میکنم که همیشه موسیقی اش مرا تحریک میکند و منقلب میسازد)

با من بمان همیشه
 تو ای جاودانه عشق
 اینک
 مغضوب قهر زمینی
 عاصی تر از همیشه و
 عریان
 در جلوه گاه چشم درخشان آرزو
 این هدیه
 ارزانی تو باد.
 همراه پیچش آوای هر نئی
 در کنج خلوتی
 که تمامیت من است
 این قلب پر ز عشق
 این قلب پر ز درد
 من
 آب میشوم
 تا
 ذره ذره
 وجودم
 این خاک تشنه ی محبت و ایثار
 باور کند
 با من بمان همیشه
 تو ای خوب
 نازنین
 آندم
 با دامنی پر از غزل اشک میروم
 بر بال نرم و سبکبال لحظه ها
 تا متن درک عمیق رسالتی
 که تو

در بارگاه آن
در یک مقام خاص
لبخند میزنی
آه ای نهایت هستی
همیشه خوب
با من بمان.

بریا و استوار

به مناسبت اول ماه مه (روز جهانی کارگر) سال 1986، یکصدمین سالگرد روز جهانی کارگر ،
مونترآل ، کانادا

توضیح مختصر: در این روز ده ها گروه و سازمان کارگری مختلف با پرچم ها و شعار های
خودشان شرکت داشتند ، بعضی هایشان با صد و هشتاد درجه اختلاف از نظر تئوری و پراتیک
انقلابی و جالب اینجا بود که همه شعار " کارگران جهان متحد شوید" را میدادند و خود متفرق
مانده بودند و بر این تفرقه مصر، چرا ، چونکه هر گروه میگفت "من درست فکر میکنم" و
دیگران باید با من متحد گردند ! آنها از دیدن جمع اعداد در " اتحاد " عاجز بودند و اتحاد را
درگرد آمدن همه حول منافع خود میدیدند!

پشت این پنجره ها

هیچکسی ، نام ترا میداند ؟

شهر پر درد و ملال آور ما خالی نیست

توده هائی هستند

مردمانی که معلق شده اند !

مردمانی

زخود و خویش

چنین بیگانه

پشت این پنجره ها معدودی

نام زیبای ترا میدانند

و کسانی هستند

که ترا میخوانند .

لیک این اندوهی است

که شماران

اندک

و در این اندک نیز

هر کسی پرچم خود را

به تکان می آرد !

و در این اندک نیز

هر کسی

راه بجائی دارد

هرکسی

راه بجائی برده است !
 و من اما
 به افق چشم نظر دوخته ام
 و به تنهائی این خیل
 که سرگردانند
 و به آن دره ی تاریک
 که می اندیشد !
 و به آن چاه مخوف
 که بما میخندد !
 روز بارانی و سردی است که ما داشته ایم.
 شاید این
 درس فرو ریختن خون باشد!
 شاید این ابر نشانی است
 ز غمهای فرو خفته ی ما !
 باشد این درس
 که خورشید حقیقت به عبث
 پشت این ابر که بر افکار است
 تا ابد ننشیند !
 و من اما
 بر دوش
 پرچم کارگران را دارم
 و بدان میبالم
 و حقیقت که مسلم شده است .
 باشد این هفت سر انسان خوار!
 باشد این چرک دمل گونه ی تاریخ کنون
 روز پایانی نکبت بارش
 جامها پر سازد
 و بما
 قهقهه تحویل دهد !
 روز موعود فرا میآید
 روز گل دادن سرو
 در خزانی تاریک
 روز برخاستن نیلوفر
 روی پاهای سترون شده اش
 و هجوم برکه

پشت سد ساز زمان و حرکت
 - هفت خواهر ، هفت سر-
 روز لبخند زدن نزدیک است
 و چه زیباست که نزدیکترش میسازیم
 "ما"
 اگر پاک و منزله گردیم
 اگر از روی حقیقت
 به "شما"
 تکیه کنیم
 و صداقت
 و صمیمیت و پاکی را نیز
 سر جای خودشان بنشانیم
 روی ادراک صحیح کلمات
 واژه ها را همه اصلاح کنیم
 بگذاریم "رفیق"
 بگذاریم که "دوست" هم هوائی بخورد
 حرفهائی دارد
 که بما باز زند
 و نگونیم که ما ثقل زمینیم و
 بدانیم همه
 بار این ثقل بدوش بشر است
 و تمامیت "معنا" را نیز
 "همگان" میدانند
 "همه چیز"
 همه چیز را "همه" میدانند.
 روز لبخند به آن دره ی تاریک فرا میآید
 بایدت این ایمان
 قرص و قائم باشد .

تولد

در این قطعه چگونگی زایش شعر در من به تصویر کشیده شده

واژه ای میزاید
 نام فرزندش نور
 درد هر پنج دقیقه یکبار
 به سراغم آمد
 کشتی بی ملوان کلمات
 که به دریای شفق گونه ی چشمم میرفت
 راه خود را گم کرد
 و به اندیشه ی جاری پیوست
 - فصل روئیدن گلها با درد
 روز آویختن قلب حقیقت از ماه
 حس ادراک هوس در طرف دیگر شب
 روی زنجیر زمان
 پشت هر پنجره ای
 وحشت یک گل وحشی از باد
 درد بی رنگ سکوت
 روی لبهای زنی مانده
 در آغوشش مرگ
 میمکد پستانش
 تا که لبریز شود از هستی
 حس معنائی ژرف
 در پس برق نگاه
 حسرت دیدن گل
 در بهاری دیگر
 رویش راز چرا
 در فضائی کم حجم
 خواندن فاتحه ی انسانی
 بر سر قبر تمام گلها
 که به هنگام خزان میمیرند
 جوشش زندگی و مرگ درون یک تخم
 اینکه چیزی متولد گردد
 مرگ محتوم برای دگری است -

درد اکنون متراکم شده است
 رژه لشکریان کلمات
 در خیابان خیال
 طرف دیگر
 میدان سکوت
 که نگاهی آرام
 غرق دیدار کلام
 غرق صحبت با خویش
 واژه ای میزاید
 نام فرزندش
 باد
 من چسان اینهمه درد را تحمل کردم!
 و چه سختیها نیز!
 میروم پنجره را باز کنم
 شب چراغش پیدااست
 و جدالی ابدی
 با چراغم دارد
 درد فریاد کشید
 واژه ای دیگر
 عشق
 واژه ای دیگر
 سبز
 من به خود میگویم
 که هوا آلوده است
 عیب هم بی مفهوم
 رنج اما پر رنگ
 و ستاره
 رویاست
 هوس پرواز است
 هوس آزادی است
 روی معراج زمین
 و شقایق ، نسرين
 و هر آنچه که نامش پاکی است
 همه را باید دید
 شعر

همچون پر یک مرغابی است

مانده بالای درخت

شعر

تصویر بخون خفتن همزمان است

در پس قافیه هائی دلتنگ

و کلامی موزون

و کلامی محزون

شعر

تصویر منقش شده ی زندگی است

پشت ابیات و حروف

شعر

خود نسترن است

انعکاسی است مرتب شده در ذهن بلوغ

شعر

تک بعدی نیست

شعر

تک حزبی نیست

و تعلق به تمامیت هستی دارد

شعر

آزادی انسانیت است

زندگی میزاید

و هنر فرزندش.

آن روزها

تقدیم به برادرم وحید عزیز

آه ای برادرم
 ای یاور سترگ
 آه ای یقین گمشده ی سالهای دور
 در کوچه باغ بلورین خاطرات
 آرام میرویم.
 ما از درخشش آن خوشه های نور
 محبوس میشدیم
 در پشت پلکهای حقیقت که بسته بود
 اینک
 برای دیدن آن خوشه نیست ما
 چشمان خود
 به زور عینک خواب میان روز
 بر لحظه های کنون
 سخت بسته ایم؟
 رفته است آن زمان
 آوای مرد خسته ی آن روستای دور
 در پشت کوچه های پر چم و خم
 دیوار های گاه گلی
 دستان کوچک ما
 در جستجوی باغهای پر از میوه ی سرشک
 در انتظار کتکها و فحشها
 شب میرسید
 با آن هزارهزار ستار به دامنش
 رفتند خاطرات
 در رختخواب سرد فرار از کلاس درس
 غوغای چوب و فلک
 فردا چه میشود؟
 چشمان کنجکاو کدامین محصل است
 در جستجوی ربودن
 دفترچه ی حضور و غیاب

نزدیک میشدیم
 در هر قدم
 در چهار راه حوادث ، بلوغمان
 با معنی بزرگ محبت
 سرود عشق
 تلفیق لذت و تقصیر و یک گناه
 در برق چشمهای جوان رخنه کرده بود
 اینک بلوغ
 تفسیر سازش و اجسام و واژه بود
 احساس می نوشت
 تعریف های نو
 سیمای زندگی
 تصویر میشدند
 در پرده های سفید و سیاه و سرخ
 ابعاد میگرفت
 ترسیم انحنای هر نقش زندگی
 در هر ستون فکر
 در من بلوغ
 آتشفشان سرازیر هر چرا
 در انتهای نقطه ی پایان جمله بود
 یک انفجاری صدا
 هنگام حفر حافظه
 تعمیرهای قدیمی
 تکمیل میشدند
 میآمدند احساسهای نو
 در راستای سؤالی و پرسشی
 معشوقه های قدیمی
 بی رنگ و صامت و در کنج خلوتی
 در من بلوغ
 یعنی شکوفه زدن در خزان سرد
 یعنی به گل نشستن یک شاخه ی انار
 هنگام بارش برفی به رنگ مه
 آمد بهار
 در چار فصل سال
 می چید لاله ها

غوغای جوش و خروش درون من
 با هر صدای دوپهلوی ارتجاع
 آه ای برادرم ای یاور سترگ
 ما ایستاده ایم
 در راستای تکانه‌های سخت و صعب
 هر چند
 ظاهر خود راست کرده ایم
 اما

سلولهای محنت و اندوه دشت عمر
 غریبال میشوند
 در لحظه لحظه‌ها
 آنجا که نظم بقائی که اصلاح است
 در چارچوب جدالی که یک سرش
 کوشش برای استحاله شدن
 راه حل خصم -
 با لحظه‌های پر از حادثه ، فریب
 در یک کمین نهائی برای ما
 اما جدال ما
 ماندن برای دیدن حسرت
 اندوه و غم
 به تماشا نشسته ایم
 تا یک زمان
 که به مقصود میرسیم
 هر چند
 کوتاه و بی ماندگار
 دوران عمر شهابی است
 - خنده‌ها -
 -آسوده بودن ما -

در این فضای خالی و پر حجم لحظه‌ها
 آری برادرم این سرنوشت ماست
 مغموم میشوی
 از درد حقیقت
 شعر و سرود من
 باید که دیر و زود
 در راستای تکامل قدم نهاد

فریاد ارتجاعی ماندن برای "من"
این دست و پا زدن ما برای عمر
خود کوشش تولد چیزی نوین و نوست
آری برادرم
این سرگذشت ماست .

دلَم برای تو و خویش میسوزد

تقدیم به زنده یاد فروغ فرخزاد و قسمتی نیز برای "دلَم برای باغچه میسوزد"

شب به تصویر کشیده است

مرا

در شبِ این آهنگ

که به خود فکر کنم

گاه چنین سرخ و درشت

و به اندیشه ی جاری

که تو در یاد زمین

غرس نمودی

در صبح

صبح خونین زمین .

گفته بودی که کسانی هستند

دلشان گاه بفکر مخلوق

گفته بودی که "چرا ماهیها ، باغچه ها ، تنهائند"

و کسانی هستند

که برای "شب" و تنهائی خلق

لااقل

فکر کنند؟

گفته بودی که سکوت ابدی بردلهاست

مانده انگشت اشارت بر لب

همه در خواب زمستانی خویش

پاسبانها بیدار

نظم شب میپایند

فکر تو

گاهی نیز

جستجو میکرده است

مرد رزمی

پیکار

آن زمان بگذشته است

مردمانی بودند

راه را گم کردند

و بجای باران
 سم به گلها دادند
 و به ماهیها نیز
 مردمانی بودند
 که به نامردمی از پشت زدند
 خنجر دوست نما را بر قلب
 قلب خونین و بزرگ و مجروح
 و خود از بینش کج
 پشت بر هرچه اصالت کردند
 و کنون منفورند
 و نگوئیم بدانها "مردم"
 از پس آنهمه نیرنگ و فریب و سازش
 با تمامیت آن خونخواران
 مردمانی بودند
 مردمانی دیگر
 که نمیدانستند
 راه خورشید کجاست
 گاه می پیوستند
 گاه می رنجیدند
 هر کدام از سر ذوق
 مشت بر پیکر خلق
 مست و مستانه زدند
 و کنون ناظر این شهر خراب آباد اند
 گاه گاهی دارند
 "نق" برای گفتن
 و تو گوئی که بجز خود
 به کسی فکر کنند؟!
 شهر ناساخته ی دشت غریب
 مقصد آخرشان!
 گرچه میپندارند
 راه را میدانند
 گاه ماهیها را
 سوی چپ میرانند
 گاه نسرینها را
 و شقایق ها را

راست میچرخانند
 گاه هم عنصری از نوع حقیقت دارند
 در کلامی
 نه چنان ساده ، سلیس
 شهر " هفتاد و دو ملت " شده این " باغچه " ی خالی تو
 من کنون نیز دلم در طپش است
 و دلم میسوزد
 غنچه هائی بیمار
 ماهیانی لاغر
 و درختانی خشک
 همه جا ملغمه ای نارنجی است
 میروود سرخ شود
 رنگ سرخ تیره
 به سیاهی نزدیک
 نه سیاهی که در اندوه غم فقدان
 پوشیدیم .
 من بدان روز عجب خوشبینم
 که بیارد باران
 و به غرد طوفان
 و بیاید خورشید
 خواهرت نیز عوض خواهد ساخت
 هرچه " مصنوعی " خویش
 با حقیقت
 که بدان پیوستی .

شعر بلند آرزو

در غرویی ابدی
 بال خواهم گسترده
 نقش پرواز به دل خواهم داد
 در شبی ظلمانی
 خیره میگردم باز
 تا بیابم شبتاب
 تا بیاویزم چنگ
 بر فروغ مهتاب
 کو نشان خواهد داد
 راه خورشید کجاست!
 با دوچشمی بیتاب
 کوه را میبینم
 تا بیاموزم درس
 راز ثقلی سنگین
 سهمگین ، پولادین
 تا بخندم بر باد .
 آه
 من غمگینم
 قد قرص خورشید
 آه
 من دلتنگم
 چون هلال مهتاب
 آه
 من تنه‌ایم .
 ابرها میگیرند
 راز باریدن را
 از دو چشم هرروز
 من بدنبال حیاتی ابدی میگردم
 تا بیابم روزی
 رمز خوشبختی را

تا بیاسایم چند
 ساعتی فارغ بال
 حمل نتوانم کرد
 اینهمه حسرت را
 من دو پائی خواهم
 جنسشان از فولاد .
 میکشم تصویری
 پیکر شادی را
 جای جایش پر نور
 پر صدا
 پر خنده
 بعد در یک سمتش
 هلهله
 شادی را
 من نشان خواهم داد
 رمز خندیدن را
 من در این نقاشی
 بیکران خواهم ساخت
 حس خوشبختی را .
 آه
 من میبایست
 رمز نابودی این پینه ی سرد
 را
 از آن پروانه
 یا از آن زنجره میپرسیدم!
 : خیل بسیار
 کسی هست بداند این راز؟
 آه ، من تنهایم
 آه ، من غمگینم .

سرود وطن

من همیشه افتخار میکرده ام که جهان وطن میباشم و همیشه به شعار "زنده باد انترناسیونالیسم کارگری" احترام میگذاشته ام ، اما این ، هیچگاه از احترام عمیق و عشق من به خطه و سرزمینی که اجدادم و من را پرورش داده نمی کاهد و این شعر فقط یک تشکر ساده از این سرزمین میباشد. باشد تا روزی مرز های خود ساخته ی بشری از میان روند.

بنال ای خسته از سُم ستوران
بنال ای سالها در خون و زنجیر
تسلسل وار فریادت
صدایت

طنین زخمهای آشنا بود
که از قلب بزرگ و داغ و مجروح
بگوش کاتبان لحظه میداد
" که با من هرچه کرد آن آشنا کرد"
کسانی را که پروردی در آغوش
کسانی را که با جان مایه دادی
روا کردند هر نامردمی بود.
- نه این رسمی است تازه با تو ای پیر-

سرودی خسته میخوانی
ولی شاداب در معنی
هماوازی، دلیری تازه میجویی
تو ای سالار
ای همرمز من
با من بخوان
کین خون چشمان است
شفق را سرخ فام اینک اگر بینی!
ندائی تازه
فریادی
و پیغامی
چوبانگ رعد
دلها را بلرزانیم و بشکافیم
باور های دگم زندگی های مجازی را
بخوان ای خسته ی دوران
بخوان نام عزیزان را

چه مردانی
 چه زنهایی
 عجب آزاده انسانها
 که جان دادند در راهت
 تو میبالی به خود
 ز آن سان که باید بود میباشی
 ولی آزادگان
 همچون شهابی
 زندگی کردند و این راز معما بود
 شماران بایش در بیشماران ضربدر میگشت
 امری را که حتماً بایدت دیدن
 نه چندان دور
 کین گولان آدمخوار
 میسازندش این نزدیک

بنال ای خسته در زنجیر
 اینک
 وارثان بر حق تیمور و چنگیزند بر مسند
 نپاید دیر
 این چرخ کهن ویرانه میگردد
 و در فردا نمیدانند
 این دردی که بر ما رفت
 کجا ملموس میگردد
 ستمهایی که ما دیدیم!
 ای آیندگان
 این روز خوشبختی گوارا باد
 این محصول را
 باید گرامی داشت
 میدانید
 در هر لحظه اش
 جان داده اند این خلق
 تا تقدیمتان کردند!

آوارگی + خون = فلسطین + اشغال

از یکطرف
 بله
 انبوه چشم را باید گشود
 از یک جهت
 باید دوباره به پرواز
 تن سپرد
 باید به "اتحاد"
 نگاهی دوباره کرد
 بیچاره ناکسان
 غرق سلاح و مهمات
 بیهوده در پی یک "نظم" دیگرند!
 باید که حس شود
 در هر چکیده ی امواج روشنی
 وقتی که بال به طوفان اضافه گشت
 در قله های تلاقی میانشان
 هر چشمه ی خرد که به میعاد میرود
 تا پر کند
 این جام خشک را
 از عشق و زندگی
 اینک درون من
 اندام کوچکی است
 که مجروح گشته است
 از داغ تازیانه ی مجذور
 در وسعتی به تمامیت وجود
 رگبار بانگ تسلسل برای نور
 یک خانه ی محقر و یک دشت آرزو
 اینها
 برای خلق فلسطین چه نعمتی است
 آسوده در کنار برادر
 بازو نهاده به بازو
 همدوش همسر و خواهر

باید که کشت و زایش و پویش
پرکند
این حجم خسته را
این بعد تشنه را .

در نیمه های شب

هوا لبریز باران است و من
 تنهایی خود را
 بفردا هدیه خواهم داد
 سکوت ضربه های مرگ
 در شریان هستی
 نقش میبندد
 و امواج تفکر
 در پی چیزی نوین و نوست
 و شاید
 از پس امروز
 فردائی غمین باشد
 که داند
 نیمه های شب
 کسی بیدار
 در انبوه غم فردا و فردا هاست
 صدای موهش وحشت
 از این جسم فروپاشیده
 در لالای مرگ افزای
 هلا یاران
 مرا در درک این غوغای هستی سوز
 در این راز معما ها
 در این بی انتها هستی
 و فکری بس بغایت کوچک و تاریک
 این شبها و این شبها
 چراغی جاودان باشید
 آه محبوسم
 درون خواستن های بغایت کوچک مادی انسانها
 نمیخواهم چنین بودن
 و میخواهم دگر باشم
 که باید بود
 ای غمگین دریا ها

و ای غمگین صحرا ها
 مرا تا بیکران راهیست بس دشوار
 در یابید
 این بانگ رسالتهاست
 آزادی است
 میگویم بخود
 : فردا
 ولی امروز چون زهر است
 مشحون از مرارتهاست
 بر این پیکر که پوشیده است
 از رنج و ملالتهها
 هلا
 فردانیان
 دستی برون آرید و در یابید
 این خشم فرو خفته
 که در زنجیر در بند است .

انسان محکوم

روحی چنان عظیم
 قلبی چنین درشت
 دستی که در لباس جراحت
 پیوند پینه های قدیمی را
 با لبان خشک
 ممزوج میکند.
 خورشید خون گرفته ی این خلق خسته را
 پنهانیش چراست؟
 تنهائیش
 دلیل شب و ترس و وحشت است
 یک انزوای گنگ .
 انبوه درک قدیمی
 نه پاسخی است
 بر معضل سوال
 آیا دلیل اینهمه یورش به ساختش
 جز التماس رهائی
 از خشم او نبود؟
 اما
 این خلق تشنه را
 اینک که حکم نشستن
 یک وحی نازل است
 باید
 باید
 باید
 ندا دهد
 جادوی فکر خویش
 بر بال سیر و سیاحت
 تا بیکران دره ی خورشید
 طی کند
 تا آن زمان

که بر آرد
خورشید خون گرفته ی زنگار بسته را
باید که پشت کوه حقیقت
منزل بنا کند
اینک که خسته است .

روای نامتام

این شعر بخاطر لغزش ها و خطاهائی است که سازمان مجاهدین در مقاطع مختلف تاریخی انجام دادند و نتوانستند راهنمای واقعی توده ها در آن مقاطع باشند و زیان های بیشماری را به جان و مال خلق مان وارد ساختند و همچنین تقدیم به "جلوه" از کادر های سازمان مجاهدین خلق در شیراز باد که در بند پنج بازداشتگاه سپاه در شیراز چند صبحی با هم بودیم و علیرغم استوار بودنش در مطالبات خلق در آنزمان ایراداتی منطقی به تاکتیکهای مبارزاتی مجاهدین داشت و به اعدام محکوم شده بود و فردای روزی که من به زندان عادل آباد منتقل شدم اعدام گردید.

در انتشار موهش شب
 در یک صدای سرد چکیدن بروی خاک
 در شام این دیار
 تصویر شاخه های گلی بر مزار دوست
 آن رفته بر لگام سبکبار لحظه ها
 بر پشت دور ها
 تاریخ مرگ ها
 باید گریست
 بر رود خشک نشستن
 در انتظار ریزش باران
 در انتظار مبهم رحمت
 اینک
 ای یار روز های جوانی
 انگشت یاوه به دندان جویده ای
 در هر نگاه
 که بر خصم کرده ای
 تابوت زرنگار به همراه برده ای
 از هر طرف
 که بر یار رفته ای
 آه ای شما که خلق را به تماشا نشانده اید
 در یاوه های رفیقانه غرقه اید
 اینک که جز دروغ و وعده
 در انبار هایتان
 چیزی برای نقشه ی رفتن به کعبه را
 نشخوار میکنید
 باید به عاقبت کار تن دهید
 از شانه های بلند و رفیع خلق
 چرا

یک پله کان ترقی طلب کنید؟
روئای ناتمام
به کابوس میکشد
یک چرخش بزرگ
یک مشت متحد .

پائیز ، بهار ، زمستان ، تابستان

هر لحظه نغمه ایست
 جاری به رود شعر
 در وصف این فصول
 هر جا دریچه ایست
 در مدخل نگاه
 بر روی این فصول
 هر کس به حس خویش
 ادراک میکند
 پژواک میدهد
 یعنی که گوشه ایست
 الوان این فصول
 نقاش میکشد
 تصویر زندگی
 شاعر به ظن خویش
 آغاز میکند
 فصلی که تازه نیست
 در من فصول
 یعنی که عشق به هستی
 همچون ستبر یخ در فصل سرد زمستان
 در من فصول
 یعنی که عشق به جاری
 همچون روانه جوی
 همراه باد بهاری
 در من فصول
 یعنی که وقت جدائی
 از بار مشکلات
 در فصل رنگها
 پائیز دلنواز
 آری درخت عمر
 باید تهی شود از برگهای زرد
 این کوه مشکلات
 در من فصول
 یعنی فدا شدن

یعنی که هدیه ی این قلب پر ز عشق
بر خوبی و صداقت این چهره های باز
باید که شعر تکامل
هر لحظه سر دهد
آواز فصلها.

مردمان من

اینان مردمان سرزمین من اند
 که باقول سراب بهشت
 به دوزخ اسلامی افتاده اند
 ایکاش فریادتان
 سکوت لبهایمان را به رگبار می بست
 و گوشهای سنگینمان
 از خواب ترانه ها
 پر نمی گشتند
 فریاد کن هموطن
 آزادی و خوشبختی را
 فریاد کن
 شاید گوشی برای شنیدن
 و چشمی برای دیدن بیابی
 اینان
 مردمان من اند
 که در جستجوی خوشبختی
 به درخت افکار تو
 ریسمان می بندند

مردمانم
 به فروش جسمشان
 عادت کرده اند
 ذره ذره
 و از خویش
 تهی میشوند
 و تو صبر میکنی
 تا شاید
 معجزه ای
 ما را به هم

پیوند زند
 زنهار
 که ویرانی نزدیک است
 و خواب و رویای ترا
 پایانی نیست

این کودکان سرزمین من اند
 که خاموشانه فریاد می کشند
 این وسعت تفکر مردمان من است
 که ثروت ها را
 چنین رایگان به هدر میدهد!
 و این دستان تست
 دراز شده
 رو بجانب آسمان بخت من
 که بجای باران
 از گلوله مدد میخواهد
 ای کودکان فقر
 هزاران سال به انتظار بوده اید
 بهارتان
 در پشت عبور از نسلهای خود خواه
 به انتظار آمدن است
 تا آن زمان
 اشکهایتان را
 با سروده هایم پاک میکنم .

مشوش

به ما بنگرید
که چگونه
در این ناباوری و سقوط
چند صبحی
باهم زیستیم
به ما بنگرید
که چگونه
در خرافات باور خویش
غرق بودیم
و هر کدام
به نفی دیگری مصر .

تقدیم به استاد عزیزم مسعود جان سپند و شعر "من آریائی ام" او و برای شهدای سال 1367 در
سالروز قتل عامشان

من انسانم

من انسانم
 من از نژاد فقر و فریادم
 من از نژاد سادگی و تحمیقم
 من انسانم
 و خون میلیونها رزمنده ی تاریخ
 در بدنم جاری است
 من از نسلهای ستم و بردگی می‌آیم
 و همیشه
 قربانی صداقت و سادگی ام شده ام
 من انسانم
 و نقش نسلهای خون و شکنجه
 نسلهای فداکاری و از خود گذشتگی
 در سلولهایم
 به وضوح پیداست
 از طلوع موجودیت انسانیم
 تا کنون
 به هر طرف سرگردان شده ام
 و در غروب هر رستاخیزی
 به اعدام محکوم شده ام
 هر روز مرا
 در نقطه ای اعدام میکنند
 حلق آویز میسازند
 تکه تکه کرده و میسوزانند
 من انسانم
 از نسل آفتاب
 از نسل پاکی
 از نسل عشق
 و چنین است
 که همیشه
 عاشق مرده ام

و عاشقانه تر از پیش
 به زمین پا نهاده ام
 و بدینگونه است
 که اینک
 من انسان پر درد آریائی ام
 هرروز
 سرکوب و مچاله ام میسازند
 و روز بعد
 به خونخواهی خویش بر میخیزم
 من انسان آریائی ام
 که عشق بشر دوستی
 در سر دارم
 و هوای عالتخواهی
 در سینه
 در یک دستم دوستی
 و در دست دیگرم
 برابری است
 که برایت به هدیه آورده ام
 من انسانم
 آری
 من انسان آریائی ام
 که در زیر گیوتین خود خواهی هایتان
 هر لحظه
 پیکر فرسوده ام را
 به مسلخ میبرید
 تا افکار آزادیخواهانه ام را
 بر تیرک اعدام
 به اضمحلال کشانید
 اما من
 همچنان
 سر بلند ایستاده ام
 و رساتر از پیش میگویم
 که من انسانم
 انسان آریائی در بند .

برای مادر و خواهر عرب فلسطینی ام

همچون ستیغ قله های حقیقت
 بر دوش میکشی
 این دسته ، دسته بخون خفتگان رهائی
 فریاد و شیونت اینک
 بر صخره های کهنسال
 "صهیون" ملتهب
 آوای پتک گرانی است
 شلاق خشم نهان در نگاه تست
 هنگام یک محاصره
 - تفتیش کلبه ات -
 ویرانه میکند
 انبوه دگم های خیالی
 در یک مسیر صلح دروغین
 وقتی که خصم مسلح به هر جنون
 بیهوده مشت را
 به دهانهای معترض
 مستانه میزند
 وقتی که خصم مسلح به هر سلاح
 - عریان ارتجاع-
 هر لحظه در برابر چشم تو ، مادرم
 در یک حضور دائم "جولان"
 تصویر زنده ایست
 باور کنید
 باور کنید که خورشید
 در پشت خانه های شما خانه کرده است
 در انتظار طلوعش
 یاری کنید
 این خسته خلق مرا
 ایران غرقه به خون
 ایران غرقه در بلا
 باور کنید
 این حس پر گشودن و پرواز در شماست
 باید که زنده کرد

احساس خوب چکیدن
بر روی نهر جماعت
احساس سبز جوانه
بر بستر سترگ طبیعت
باور کنید
باور کنید
دنیا از آن ماست.

گریه ی جاری

من از سوسوی چراغها
 باغ چهره ها
 و دامن پر ستاره
 از رویا هایم
 برایش سرودم
 و او خندید!
 و به تمسخر تهنیتم داد.
 من
 از آن باغبان پیر میگویم
 و او
 از جایزه های آنچنانی اش امیدوارم میکند.
 گریستم
 به تنهایی خویش
 آتشی افروختم
 و شبانگاهان
 در سفری دور
 با تک تک سلولهایم
 به بیعت نشستیم
 و هر کدام را به مناظره خواندم
 گفتیم و تازه ساختیم
 مفاهیم واژه ها را
 و پیغام را
 در آخر جلسه مان
 قرائت کردیم
 صدای سرفه هم نمی آمد
 و نفسها محبوس کلمات .
 با او
 از شادیهایم گفتم
 و غمش را چند برابر دادم
 از جاده ها
 رودها
 و فقر تفکر

اما سر او بیهوده در تکان تصدیق بود
 نامها را
 یک به یک
 با هجای صحیح
 در یک روز داغ
 با شنهای خشک کویر
 پیوند زدم
 و برایش خواندم
 و گلو پاره کردم
 - آری گلو -
 از لبخند مرگ
 و آتش جهل
 و عروج مردگان
 و همه و همه
 برایش داستانه‌ها خواندم
 و افسانه‌ها را
 با غریبال حقیقت بیختم
 تا شاید باور کند
 ازدواج
 چیزی جز یک امضا
 بر روی صفحه‌ی کاغذ نیست!
 و میتوان
 هزاران بار بدون کاغذ مزدوج شد!
 و با او
 از عشق گفتم
 و ازدواج ستارگان
 و پیوند نبض پرستار
 با نبض مریض
 و گریستم
 و از مرض‌ها گفتم
 و آنها را
 از روی کره‌ی زمین میز تحریرم برداشتم
 و دنیا را به او نشان دادم
 او با خشم از ملیتها برایم میگفت
 به او گفتم

که میتوان در بولیوی کارگر بود
 و در تانزانیا زمین را شخم زد
 اما او عادت کده بود به تمسخر
 و مرا از آن زمین نمیدانست.
 شناسنامه ام را
 که قبلا پاره کرده بودم
 و فتوکپی آنرا
 برای اداره ی مهاجرت جهانی فرستاده بودم
 نشانش دادم
 میگفت
 این هم از آن تقلبهاست
 آری گلو پاره کردم
 حنجره ام را با رنگ خون آشنا ساختم
 تا باورم کند
 من روزی
 خورشید را در کوله بارم نهادم
 تا در یک صبح زود
 که از خانه بیرون میرود
 نشانش دهم
 او رفته بود
 میگفتم
 اگر کمک کنی
 آفتاب را نمیگذاریم غروب کند!
 و شبها
 دیگر به چراغ محتاج نیستیم.
 به خویشش خواندم
 بدنبال ویزا میگشت
 با زبان عروسکها آشنایش ساختم
 و رقص امواج را
 با سوزاندن کتاب شعر قدیمی ام
 نشانش دادم
 و از اشعار نو
 برایش تلخی حقیقت را
 مزمزه کردم.
 روزی

به کنسرت قلب خود خواندمش
 و هنرنمایی سلول جوانی را
 که با تار های عصبی
 در دستگاه زندگی
 شور جهیدن را
 بارور شدن را
 و حرکت را
 و رفتن را
 هنرمندانه مینواخت
 آشنایش ساختم
 به عرصه های دیگر زندگی بردمش
 و نشانش دادم
 اجدادمان
 لبخند را
 پیش از آنکه بنویسند زده اند
 و به مفهوم قهقهه پی نبرده اند!
 میگفت
 حراف خوبی هستی.
 به مجمع خدایان دعوتش کردم
 تا توهمات اجدادمان را دریابد
 میگفت
 اینها مجسمه اند
 و پرومته را
 در قالب یک برده نشانش دادم
 و پستان ونوس را
 - که هدیه ای از طرف
 جامعه ی مرد سالار
 برای قدردانی
 از مادران بود -
 با دستانش آشنا ساختم
 شوکه شد
 و گریستم
 و اشعار لوکرتیوس را
 با صدای بلند
 در سلسله کوههای آلپ خواندم

و نشانش دادم
 چگونه
 خدایان میگریزند
 و به آسمان هفتم پناه میبرند
 و به خدایان زمینی
 - که خالق آنانند -
 نیاندیشید
 دریغا که او
 به تعطیلات سال نویش
 و به پس انداز بانکی اش فکر میکرد
 و گریستم
 و گریستم
 و آه
 از تنهایی تعدادی گریستم.
 گردش کنان
 از دشت تماشا
 از کنار بیمارستان
 آدمها
 خانه ها
 و میدان سرخ مسکو
 و امامزاده عبدالله
 و محله ی هارلم
 و کوچه ی قهر و آشتی
 و مجسمه ی آزادی گذشتیم
 و به کتابخانه ی زندگی رسیدیم.
 بدون توجه از اینها
 تنها از گرفتاریهایش میگفت
 و به خریدن سوغاتیها می اندیشید
 و گلو پاره کردم
 آخر ببین
 اینها
 همه دیدنی است!
 و برای معدودی گریستم
 و حنجره ام را
 با خون آشنا ساختم .

اینک
معصومیت اشکها
و صداقت شعر هایم را
پیشکشش می سازم
تا شاید
مفهوم ترکیب را
از پهنه ی انفراد
با چشمان عقلش حس کند
و برای تنهایی معدودی
گریه کند
و گلایش را
با خون آشنا سازد.

برای حیدر خان عموغلو

ترا چگونه هجا میکنند
 مردمان تصاویر شده
 و تفسیر جملاتت را
 چگونه بر دوش میکشند
 ستارگان زمینی
 آن قلبهای طپنده
 وین سینه های ملول
 پیامت را
 در کدام فصل تاریخ
 به جستجو برخیزم
 ای وارث نور و ستاره
 بر برگهای خونین تاریخمان
 نامت
 امتزاجی است
 از فتح و صلح
 اینک که سکوت حزن
 در گلوهایمان شکسته
 و بالهای باور شادی
 از طوفان حوادث خرد شده
 ترا میخوانیم
 ای معصوم صمیمی
 تا بر لمس تر بودن آب
 دستانمان را
 راهنما باشی
 و بر حنجره ی فقرمان
 بمبهای طلانی نفرت را
 با انفجار اتحاد
 آشنا سازی
 اینک ترا

با پنج حرف هجا میکنیم (آزادی)
و عنوان نامت را
بر سردر شهرمان می آویزیم
و به کودکانمان
معصومیت قلبت را می آموزیم .

حجم شاد

روزی فرا رسد ،
 روزی که خنده ها
 تفسیر زندگی است
 اندیشه میزند
 پیوند خویش را
 با بازوانتان
 روزی فرارسد ،
 روزی که چهره ها
 لبریز میشوند
 از پاکی و صداقت و از هر چه دوستی است
 من
 در اطاق کوچک غمها
 آوازه خوان شاد و سبکبال میشوم
 تا عمق حس خوب سعادت
 نقبی نه آنچنان عمیق
 همچون کویر نشینان
 در جستجوی آب
 نقبی نه آنچنان عمیق
 بر وسعت هوای تمنای عقده ها
 بر دره ی سیاه حسرت و
 انبار خواستن
 نقبی نه آنچنان عمیق
 برمیل بودن و هستی
 خواهم زد آن زمان
 اینک که خسته ایم
 اینک که تشنه و وامانده ز هر سو
 منکوب میشویم
 در جشن دره های بنفشه
 آلاله های اهلی این جنگل عظیم
 پیمانہ پر کنند!
 روزی فرا رسد
 که مرا یاد میکنید
 هنگام تکیه به تاریخ روز ها

روزی فرا رسد
که تو را
یاد میکنند .

بودن

من
 آن جوانه ی زرد ام
 که عشق را
 با پای بسته به زنجیر بسته ام
 من
 آن طلوع سپیدم
 که رنگ را
 در دره های سیه فام قلبتان
 آزاد میکنم
 آوازه خوان جدائی
 ای روح دشمنی
 اینک نهال شوق
 در جستجوی قطره ی جریان زندگی
 در جستجوی رهائی
 میخواندت به خویش
 ای یاوران ظلمت شبهای منگ و گیج
 دستی که خسته بود
 بر کند
 ریشه را
 پر کرد و توشه ساخت
 نفرین و خشم خویش
 نفرین و خشم تان
 اینک که راه تدارک برای عشق
 از دره های سپیدار
 باید
 گذر کند
 اینک که چشمه های محبت
 سرود و شوق
 بر بستر کویر نمک زار انتظار
 خواهان نغمه اند
 ای یاوران ظلمت شبهای یخزده
 ما

این جوانه ها
پیوسته میشویم
تا ذبح شام را
در چشم صفحه ی تاریخ
حک کنیم!

طالب

بر اوج نیلگون لبانی که خامشند
 بر کوه استوار همه بازوان کار
 بر چشم خسته ی گریان انتقام
 بر رود پر ترحم این جاریان لؤل
 در فکر ضربت یک پتک دیگرم .
 اما ، هزار چشمه ی شبتاب این دیار
 اما ، صدای خسته ی خونین منشعب
 اما ، نبوت موعود بردگان!
 باید به جستجوی شبی پر ستاره رفت
 اینک که میروند
 با هم ولی جدا
 اینک که اتفاق شوم رسولان نیستی
 بر پای برگهای لوائیح!
 میخواندت به مرگ
 من دست اتحاد ترا لمس میکنم
 باید که بشکفند
 لبخند غنچه ها .

برای شعار سترگ : آزادی ، برابری ، زندگی انسانی

و تقدیم به دانشجویانی که برای احیای دموکراسی در چین دست به اعتصاب غذا زدند

آتش درون سینه ام اینک
 در اوج اهتزاز
 با پرچمی به رنگ خون رفیقان
 پیکار میکنم
 تا روز واپسین.
 با من بخوان
 سرود رهائی
 ای خسته خلق به زنجیر
 چیزی به صبح نمانده
 تا چشمه های نور
 فریاد برکشیم
 فریاد سرخ تکامل
 بسوی عشق.
 بنگر
 هزار دست بر آمد
 بنگر
 هزار حلقه ی خونین مشتها
 بر لب میآورند
 فریاد زنده باد
 فریاد کارگر
 فریاد توده ها
 جز نغمه های صلح و شکفتن
 چیزی دگر نشنیدیم
 یاوران
 باید به وصل گل و خون و اعتقاد
 تفهیم تازه داد.
 پیوسته میشویم
 با آسمان پر ستاره ی شبهای شهرمان
 من زنده ام بیاد رفیقان
 من زنده ام برای رفیقان

ای قلب ملتهب جاری بزرگ
فریاد میزنیم
فریاد زندگی
هر صبح و ظهر و شام
در شهر و در دهات
در کوچه ها و خیابان هردیار
در پای چوبه ی اعدام
همراه هر شهید
همراه هر رفیق
آری
برای سنتز محتوم زندگی
راهی جز از تبار سرخ شهیدان بجای نیست
پس ، زنده باد عشق
پس ، زنده باد صلح

کمیاب گمشده

می نشیند بر لب
 نام زیبای تو
 در دل
 غوغا
 میخروشد در شب
 میزند سیلی طوفان بر کوه
 میچکد در دل شب
 قطره ی تلخ سرشک
 روی گونه مردم
 آه از این دوری شوم
 در پس ابر و مه اکنون
 - جنگل
 گاه تک برق رخت
 روشنش میسازد
 نام تو
 واژه ی عشق
 یاد تو در دل من
 در شب سرد و سیاه
 قلبم از نام تو میگیرد جان
 آه از این دوری شوم
 کلمات
 همه آرامش ذهن
 سخن ات
 گرم و لطیف
 میزند سیلی دائم بر کوه
 کوه سرکش مغرور
 آه از این کوه غرور
 تو همه زیبایی
 من همه تنهائی
 تو همه خنده و شور
 تو همه شوق و امید
 تو همه فتح و ظفر
 وصل و نوید

منم آن کوه غرور
 که به دامان تو و عشق تو می یازم چنگ
 تو برای همه اعصار و قرون
 شاه بیت غزلی در شعرم
 بهترین قطعه ی یک سمفونی پویائی
 تو بیا
 با من باش
 تو که طوفان و چراغ درکلامت داری
 تو بیا با من باش
 تا که بالنده شوم
 تا که پرواز کنم از قفس بودن "خویش"
 آه از این دوری شوم
 وای از این تنهایی.

توضیحات:

تاریخ انتشار این نسخه ی تصحیح شده : 22 جون سال 2012 میلادی
پخش ، انتشار و استفاده از اشعار این کتاب با ذکر ماخذ برای همگان آزاد است.
برای فرستادن نقطه نظرات خود لطفا با آدرس الکترونیکی من تماس بگیرید:

sepehrdadgorgin@hotmail.com

آدرس وب سایت:

www.sepehrdadgorgin.com

سپهرداد گرگین ، کانادا